

کاسک باش سیاح نامه
~~۸۳۳~~

785

۷۸۵

وصیه کاتبی احمد بکیه



سرنامه عطار

غیر تو نه بینم در جهان | [illegible] کار جاودان
من ترا دانم ترا دانم ترا | خود ترا کی غیر باشد ای خدا
چون بجز تو نیست در هر دو جهان | لاجرم غیر نباشد در میان
اولین و آخرین بی احد | ظاهر و باطن معبد [illegible]
این جهان و آن جهانی در نهان | آشکار و نهانی در عیان
هم نهان و هم عیان پیدا توئی | هم درون گنبد خضرا توئی
در ازل بودی و باشی همچنان | تا ابد باشی تو هستی جاودان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان | وی ز تو بینا شده جان جهان
وی ز تو عالم پر از غوغا شده | جان پاکان در رهت یکتا شده
ای ز تو چرخ فلک گردان شده | صد هزاران دل تو حیران شده
ای ز وصلت عاشقان دل سوخته | جان ز وصل تو هردم دوخته
ای ز وصلت کار مازار آمده | همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت جانها بریان شده | همچو اسمعیل صد قربان شده
ای ز وصلت جانها اندر فغان | همچو موسی در جواب لن ترانی

ای ز وصلت زاهدان در تهنیت | همچو داود نبی در تعزیت
ای ز وصلت عالمان در گیر و دار | چون سلیمان پادشاه ملک دار
ای ز وصلت جان ها تاراج یافت | چون محمد کی شبی معراج یافت
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار | همچو عیسی آمده بالای دار
ای ز وصلت آسمان گریان شده | اندرین ره پای لیلی بیابان شده
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب | می نیاسایند هرگز از تعب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما | غلط غلطان می رود بی سر و پا
ای ز وصلت خاک را خون جگر | هر زمانی سرد گرم [illegible] بدر
ای ز وصلت آب در کار آمده | هر زمان لولو بدیدار آمده
ای ز وصلت شد فریدون غرق خون | هر زمان در خاک افتد سرنگون
ای ز وصلت آتش از غم سوخته | وندر اندام سنگ بر هم کوفته
ای ز وصلت هر زمان حیران شده‌ام | در تحیر بر سرگردان شده‌ام
ای ز وصلت غرق تو چند آمدم | لاجرم در عین پندار آمدم
من توایم و تو منی و نا توئی | هم منی برخیزد اینجا هم توئی
محو گشتم در تو گم گشته دوئی | خود یکی بود و نبود اندر دوئی
من بوصلت عارف مطلق شدم | عارفی رفت تمامی حق [illegible]
من خدایم من خدایم من خدا | فارغم از کبر و کینه [illegible]

سر بی سر نامه را پیدا کنم عاشقان را در جهان شیدا کنم
صد هزاران خلق حیران آمدند اندر این ره زار و گریان آمدند
صد هزاران عارفان در گفتگوی اندر این ره کرده دل را شست شوی
عاشقا آتش زن اندر هر دو کون تا رهی از نقشهای لون لون
نقشهای جمله در آتش بسوز بعد از آن شمع وصالش بر فروز
چون نماند نقشها اندر میان از جمال نقاش ابینی عیان
با تو گویم سر این از نهان ای برادر نقش از نقاش دان
چون ترا باشد کمال دین حق خویش را هرگز نه بینی جز که حق
جمله کی اعضای تو آیی بی‌خبر ذات کلی اینجا از سر بسر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم از نوشان شد اسم در عالم علم
جوهر جان در هوس گم کرده با شکی و جاهلی خو کرده
داده بر باد عمر جاودان یکزمان آگه نه از سر جان
چون شوی آگه ز جان خویشتن ترک کبر و زین حدیث ما و من
جمله را یک بین ای مرد خدای تا نه بینی ای پسر رشته دوتای
گر تو در راه خدا مایل شوی یک ره و یک کعبه و یک دل شوی
ننگری در هیچ سوی مردکار دائما در عشق بازی بیشمار
عشقبازی جوهر جان آمده است لاجرم از خلق پنهان آمدست

هست پیدا لیک پنهان از سما کی بود خفاش را تاب ضیا
این جهان و آن جهان با هم ببین بگذر از راه گمان اندر یقین
عشق با عشاق آن آمیخته روح اندر خاکدان آویخته
گفتمش ای آرام جان عاشقان هم تویی درمان درد مفلسان
ای وصالت عارفان نشناخته مرکب معنی به میدان تاخته
ای وصالت سالکان هر دوان جمله را هند و زره بشان
ای وصالت واصلان صادق شده در طریقت صدق خود صادق شده
ای وصالت عالمان در های هوی در رخ تقلید بشکافند موی
ای وصالت اولیا را درد حال ذات ایشان دور دار از قیل و قال
ای وصالت آسمان و هم زمین هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس را دریافته نور او بر جمله عالم تافته
ای وصالت ماه را هاله زده گاه بدری که هلالی بر زده
ای وصالت آب و آتش را بهم داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت بحر را بگداخته هر زمان در دیگری پرداخته
ای وصالت گرد باد و خاک را دام قدسی ساخت رشته خاکرا
ای وصالت کوه را در گل زده صد هزاران خارش بر دل زده
ای وصالت سر دریای قدم صد هزاران در دارد از عدم

ای وصالت آشکارا و نهان / وی وصالت بی [illegible] عیان
ای وصالت انبیا و اولیا / وای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عاشقان عارفان / وی وصالت زاهدان و مخلصان
ای وصالت نیشتر نیستان / وی وصالت مست گشته جاودان
ای وصالت از جهان بیرون شده / وی وصالت عالم بیچون شده
ای وصالت هر دو عالم سوخته / وی وصالت خانمان بفروخته
ای وصالت روشنایی جهان / وی وصالت هم عیان و هم نهان
ای وصالت غمگسار مفلسان / وی وصالت رهنمای سالکان
ای وصالت شور مشتاقان شده / وی وصالت وصل عشاقان شده
ای وصالت صدق تصدیق آمده / وی وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترک و تجرید آمده / وی وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت اولین و آخرین / وی وصالت ظاهرین و باطنین
ای وصالت وصل من دریافته / لاجرم در عشق من جان باخته
ای وصالت کرد در زندان مرا / وی وصالت مست گشته در بها
ای وصالت گشت بر من آشکار / سالکی گشتم ز وصلت پایدار
بار دیگر سالکی حق حق شدم / سالکی رفته تمام حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کینه و از هوا

سر ببر نامه را باید اکنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
گفت احمد خواند ما را آن امام / انبیا و اولیا او را غلام
آن نمود ستر اسرار قدم / آفریده در تعین از عدم
راه را بنمود آن بحر صفا / خواجهٔ دنیا و دین خیر الوری
سر حق را او نمود از لطف حق / در جهان حق داد مردان را سبق
عارفان زین معرفت دریافتند / سالکان مرکب در این ره تاختند
طالبان در جست و جوی او بدند / عالمان در گفت و گوی او بدند
زاهدان یک شمه از وی یافتند / سالها با سوختن در ساختند
عاشقان دیدند روی او عیان / دستهای شستند از ساخت جهان
رهبر عالم محمد آمده است / اسم محمود و احمد آمده است
راه او رو گر تو مرد رهروی / تا نمانی در بلا شک کج روی
راه راه مستقیم است راه دین / سر حقیقت رحمة للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت / سر حق را از دل آگاه یافت
احمد است این جا احد ای مرد کار / سر حق را با تو گفتم آشکار
میم را بردار احمد شد احد / فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از حال دگر / کی شناسد سر این را کور و کر
کور را از حور زیبا رخ چه سود / خر چه داند تا چه بو آمد ز عود

خود پرستی از شیطان آمده است	کم زبی تجرید و نفس بد آمده است
راه مبدا راه توحید آمده است	تن شکستن راه تحقیق آمده است
من طریق عشق احمد داشتم	تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب را در راه احمد تاختم	جان خود در راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده ام	گوی را از دست عالم برده ام
مصطفی شیخ منست در راه دین	آدم ابنوم است راه یقین
من نه عطارم تو عطارم مبین	درج خود ز اسرارم به بین
من خدایم من خدایم من خدا	فارغم از کبر و کینه وز هوا
سر بی سر نامه را پیدا کنم	عاشقان را در جهان شیدا کنم
بعد ازین چون سر بدیدم از صفا	من نوشتم سر بی سر نامه را
سر بی سر نامه را گردم عیان	این نهانم خون نخواهد شد روان
گر سرت باید ترک سر بکن	در سرت باید ترک سر بکن
محو شد اجزای من کلی بهم	فارغم از خوف و از شادی و غم
گنج پنهانم درین جسم آمدم	سر اعیانم درین اسم آمدم
من وجود خویش را فانی کنم	در بقای حق تجلی دانی کنم
من بسر آزادم این جسم را	بس بگفتا رادرم این اسم را
تا بداند عاشق دل سوخته	اسم اعظم گفت بر تن دوخته

من

من برای جمله عالم آمدم	لاجرم در نفس آدم آمدم
من برای عشاق آمدم	لاجرم در عشق مشتاق آمدم
من برای کل تصدیق آمدم	لاجرم در راه تحقیق آمدم
جسم خود را در ره دین باختم	سر معنی ای جان بشناختم
اولین و آخرین من بوده ام	ظاهرین و باطنین من بوده ام
من خدایم من خدایم من خدا	فارغم از کبر و کینه وز هوا
سر بی سر نامه را پیدا کنم	عاشقان را در جهان شیدا کنم
این سخن را از سر مردی شنو	تا نمانی تا قیامت در گرو
جوهر عشق از تو گر پیدا شود	هر دو عالم در دلت یکتا شود
پیش تو فی شک نماند فی یقین	بگذری از کفر و از اسلام و دین
آن زمان تو عشق را لایق شوی	عشق حق را لایق و صادق شوی
گر ترا از عشق خود باشد خبر	مرتدی باشی درین ره پر خطر
بر جهان خواهم که کلی گم شوی	تا ز نسل آدم و مردم شوی
ور نه همچون اهل انت کور و کر	چون نه‌ای خودت باشد خبر
کی توانم کرد پنهان بحر را	من بریزم زاستین این بحر را
بحر معنی بی نهایت آمده است	لا شکی بی حد و غایت آمده است
یافتم یک قطره زان بحر صفا	زان برآرم هر زمان صد موجها

5

راه توحید عیانی داشتم / گنج اسرار نهانی داشتم
راه حق را صادق عشق آمدم / حق چون حقیقت مطلق آمدم
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کینه و از هوا
سر ببین نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
بود عطاری عجب شوریده حال / در ره تحقیق او اصل کمال
حال او حالی عجب بود ای پسر / نی چو حال این خیالی بی خبر
در رموز سر حق رهبر بود / در یقین خویش واصل کرده بود
در علوم خویش شوقی داشت او / هیچ علم را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او درمانده اند / عارفان از عرف او وامانده اند
عاشقان از عشق او حیران شدند / هر دم از نوعی دگر حیران شدند
زاهدان در زهد او رسوا شدند / در خیال زهد او شیدا شدند
بعد پنجه سال او اسرار یافت / از فریدالدین لقب عطار یافت
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر ببین نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
در نگر ای عارف صاحب نظر / تا که مردان را چها آمد به سر
جمله مردان در فنا ره شدند / در بقای حق بحق آگه شدند
جسم و جان و دل درین ره باختند / تا کمال راه را دریافتند

زهد را و علم را و قال و قیل / جمله را انداختند در رود نیل
از برای غیر حق خود نیست کس / اهل معنی را خود این یک حرف بس
گر تو غیر از وی نبینی در جهان / بر تو روشن گردد اسرار نهان
پس چون تو اندر راه حق یکدل شوی / از وجود خویش غافل شوی
گر ز جسم و جان شوی کلی بدر / آن زمان اسرار حق یابی خبر
عقل را از گفت سودا میکند / عشق هر دم جود و یغما میکند
عقل شیطان گفت من ز آدم بهم / اوست ظلمانی من از نور قدم
حق تعالی گفت زان ملعون شدی / وز طریق عشق حق بیرون شدی
معنی آدم ندیدی او بالیقین / روح و پاکش رحمة للعالمین
او نفخت و منو یم ای بیخبر / لاجرم در راه ماندی کور و کر
گر ز ادیم بدی در راه ما / آدم ما را تو دیدی همچو ما
چون نه دیدی آدم ما را یقین / نام تو کردیم ابلیس لعین
ای برادر در کمال خویش باش / در ره توحید حق یککیش باش
بگذر از کبر و نفاق کیش دین / تا رسی در قرب رب العالمین
خودپرستان اندرین ره نیستند / وز طریق عشق حق آگه نیستند
نفس ایشان سد راه عشق شد / عاشقان را راه راه عشق شد
عشق را بگزین و نفس خود بسوز / تا شب تاریک گردد همچو روز

نفس را اینجا حجاب راه دان — این سخن را از دل آگاه دان
این نه تقلید است این راه خداست — راه تحقیق است و راه مصطفاست
هر که اندر بند نفس خویش ماند — از ره حق همچو کافر کیش ماند
در ره توحید جان ایثار کن — دین دربازو درو دیدار کن
در جمال من جمال من ببین — در صفاتم ذات رب العالمین
مینمودم برای جمله نان — در سرایم سر برای جمله نان
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و از هوا
سر بسر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
بود شخصی گفت یارا اینچنین — نه تو کافر نی تو دارای کیش و دین
پیشوای ماست همچو مصطفی است — لاجرم هرچه تو میگوئی خطاست
بعد از آن عطار گفت ای کور و کر — وز رموز سر مطلق بیخبر
تو به بند صورتی وا مانده — کی تو حرف حق احمد خوانده
گفت احمد لی مع الله در بیان — تو کجا دانی که هستی در کمان
راز من گفتست احمد از صفا — خود کجا دانی که هستی بیوفا
تو بصورت همچو کافر مانده — واصل حق را تو کافر خوانده
خرقه ناموس را پوشیده — وانگهی سالوس را کوشیده
تن پرستی میکنی در زیر دلق — مینمایی خویش را صوفی بخلق

تو سلوک راه از خود کرده — لاجرم در صد هزاران پرده
دام کاهی کرده این خرقه را — مبتلایی هر زمان این غرقه را
در وجود خود گرفتار آمدی — لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید است راه حق است — عقل تو از راه معنی مطلق است
تو نمیدانی که من هستم چنین — همچو ماهیم بر روی زمین
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه وز هوا
سر بسر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
گفتم ای دارنده کون و مکان — غیر تو کس نیست در هر دو جهان
گفتم ای دانا و بینا یان آمده — خلق عالم از تو حیران آمده
میکنم من ختم این سر نامه را — میکنم آلوده در خون جامه را
بسکه در دریای خون غوطه زدم — بعد از آن کردم وضو در خون شدم
مرد ما گفتند آنچه دیده — روی خود در خون چرا آلوده
گفتم این دم میگذارم من نماز — پس وضو سازم بخون خویش باز
بعد از آن گفتند مرا کای مرد کار — از تصوف این زمان بر ما بیار
گفت کمتر زینکه حق بینی ببین — تا ز در راه آن باشد یقین
باز دیگر گفت ای صاحب نظر — از طریق عشق ما را ده خبر
گفت اینجا بس بود گردن زدن — بعد از آن پر سوخته آتش زدن

این بگفتم همچنین شد حال من
منتشر شد همچنین احوال من

ای دریغا ختم بی سر نامه را
گر دم از سیلاب خون تر نامه را

ای دریغا در خودی وامانده‌ام
لاجرم در صد بلا افتاده‌ام

ای دریغا پیشوایان دین
راه رفتند و بماندم اینچنین

ای دریغا عارفان باوفا
شان برفتند و بماندم در قفا

ای دریغا سالکان راه بین
راه ببریدند و من در رخ نشین

ای دریغا صوفیان باصفا
یان برفتند و بماندم در بلا

ای دریغا نفس ما در معصیت
خود خودی کرده از مغفرت

ای دریغا عاشقان با ادب
جمله در بحرند و دانم خشک لب

هر که او خود را فنای کل [illegible]
اندر آنجا او بقای کل [illegible]
عدد
۲۱۰

تمت هذه الرسالة المسمی بسر نامه من اعظم مؤلفاته قدس سره هذه الرسالة کتبها
بدمه بعد کونه مقطوع الرأس فی ابطه فلما تمت الرسالة
سقط الشیخ فرید الدین العطار علیه رحمة الغفار
فی المکان الذی قبره فیه نور الله تعالی مرقده وذکر
علیها فوحه بالنبی وآله اجمعین

8

صححت هذه الرسالة بقدر الوسع الرؤیة وصار مستقیماً بلا ریب
ومریة وانا الحقیر الفقیر محمد عارف عفی
مولاه
سنة ۱۱۹۰